

فضولی

(ترجمه از سید محمد)

۶

آدم بود از بحر آن سرور امانت  
 بگو بود از سوخ آن غنچه حنانه است  
 چون طره مکنبت بر گشته ام اردر  
 از تجربه روزم چون زلف برین است  
 زان برنگیست که بهار شده جسم  
 گشته است دلم بر چون زان صل به خنانه است  
 جان و دل منم از بهر بکایت خود  
 دارند نظر جانان بر برنگی قنانه است  
 چون نسیم لور آنم در وصل که جسم را  
 تا آنکه سوزم من اندر لب بحرانه است  
 اگر عاقل سوزد جان در ره جانان ده  
 تا آنکه بداند او محکم بود امانت  
 افسانه که دی بر ما و ای از غم گفت  
 و صفی است فضولی آن که کلمه اقرانه است

ترجمه از زار

۷